

فریش

مگ مولینس

آشمن خان از توریست جماعت خوش اش نمی آید. هر چند الان ماه ژوئن و فصل جهانگردی در نیویورک است، اما آنها همه جادیده می شوند. آشمن خان وانت استیشن اش را مقابل در آپارتمان خانم رابرتس^۱ پارک کرده است. باران تندي شروع به باریدن کرده و توریست ها که تى شرت پوشیده اند و صندل به پا کرده اند و از آن دورین های خوشگل هم به گردن شان آوبزان است، دوان دوان دنبال سایبان و ایستگاه های اتوبوس می گردند. آشمن خان نگاهی به این آشوب و بلیشو می اندازد و خنده اش می گیرد. همین طور که روزنامه ای بالای سرش نگه داشته تا خیس نشود، راهش را از میان جمعیت باز می کند.

پیشخدمت خانم رابرتس جلو در می آید و اجازه می دهد که آشمن وارد آپارتمان سرد و تاریک شود. دختر جوان بنا اشاره‌ی دست از آشمن می خواهد که دنبال او به داخل اتاق نشیمن بیاید. آشمن که قبلاً هم اینجا آمده است، به آرامی در این آپارتمان اشرافی قدم می زند. تقریباً توی هر اتاق یکی از آن فرش هایی هست که در نمایشگاه کوچک او در خیابان

1. Mrs. Roberts

مدیسون فروخته می‌شود. این فرش‌ها برای آشمن آرامش بخشند و هر کدام از آن‌ها او را به یاد همسرش می‌اندازد که هنوز در تبریز است و در آن جا فرش‌های دست‌بافت پشمی و گلیم‌های گلدوزی شده را از زن‌های داخل بازار و کارگاه‌های خصوصی سفارش می‌گیرد و گلچین می‌کند. هر ماه دو سه تا از این فرش‌ها را برای آشمن می‌فرستد و روی آن‌ها یادداشتی می‌گذارد که: «بفروش، بفروش، بفروش. همسرت: فرک.»

خانم رابرتس که سال گذشته با همسرش به آن طرف پارک نقل مکان کرد از آشمن خواست تا همه‌ی کف آپارتمان جدیدش را فرش کند. این کار باعث شد آشمن هم از عهده‌ی بالا رفتن اجاره‌ی مغازه‌اش برآید و هم اثنایه‌ی خودش را دو برابر کند. اما او از بودن در آپارتمان خانم رابرتس، با آن سقف‌های بلند که باعث پژواک صدا می‌شد و بادگیرهایی که برای خوشبو کردن هوا داشت، اصلاً خوش‌اش نمی‌آمد. خانم رابرتس زنی نبود که به این سادگی‌ها بشود راضی‌اش کرد. آشمن مجبور بود با زحمت زیاد دو دوچین فرش را به آپارتمان او برد و بعد از چند روز که خانم رابرتس آن‌ها را امتحان می‌کرد و می‌گفت مثلاً رنگ‌شان زیادی ملیح است یا زیادی روشن هستند و بالاخره عیب و ایرادی دارند، دوباره آن‌ها را از آپارتمان خارج کند. این جور وقت‌ها خانم رابرتس کاملاً احساس رضایت می‌کرد، انگار از این که عیب و ایرادی در فرش‌ها پیدا کرده لذت می‌برد. بعد هم وقتی آشمن فرشی را که سرانجام قرار است در خانه بماند باز می‌کرد، خانم رابرتس با اخم و تخم جلوی در ظاهر می‌شد و آشمن، خیس عرق از این همه زحمت، کاسه‌ی صبرش لبریز می‌شد و می‌پرسید: «این یکی هم نه؟» خانم رابرتس دست‌هایش را روی باسن‌اش می‌گذاشت و لب بالایی‌اش را گاز می‌گرفت و بعد همان‌طور که رویش را بر می‌گرداند بدون این که پشت سرمش را نگاه کند می‌گفت: «این یکی عیبی نداره، بذارش.» بعد از این که

کار آشمن در خانه تمام می‌شد، باز خانم رابرتس دست از سرشن برنمی‌داشت. گاهی با یکی از دوستانش به فروشگاه می‌رفت و در حالی که دوستاش خم شده بود و فرش ابریشمی گران‌قیمتی را با تحسین برانداز می‌کرد با چشم اشاره‌ای به آشمن می‌کرد و یا تلفن می‌زد و پرسش‌هایی درباره‌ی محل بافت فرش یا چه گونگی نگهداری از آن و چیزهایی از این دست می‌پرسید. البته آشمن می‌دانست همه‌ی این‌ها بهانه‌ای است برای صحبت درباره‌ی قیمت فرش که پیش از این به خانم گفته است. این اصرارها آشمن را نگران می‌کرد که مبادا خانم به این وسیله سعی دارد به او بگوید سر من کلاه گذاشته‌ای یا این که آدم روراست و صادقی نیستی. برای همین هم وقتی امروز صبح خانم رابرتس تلفن کرد و از او خواست یک راست به آپارتمان‌اش بیاید ترس و وحشت سراپای وجودش را فراگرفت.

آشمن در همان اتاق نشیمن منتظر ایستاده و دارد بارش باران را میان آن مه خفیف پارک نگاه می‌کند. چنین روز سردی در اواخر ژوئن بعید است و آشمن با این که آستین بلند پوشیده، دارد می‌لرزد. درست همان موقع که دارد به ساعت‌اش نگاهی می‌اندازد از یکی از اتاق‌خواب‌هایی که با اتاق نشیمن فاصله دارد سر و کله‌ی خانم رابرتس پیدا می‌شود و می‌گوید: «می‌خواهید جایی ب瑞ید،» جمله‌اش حالت سؤالی ندارد.

«سلام، بله، قراری دارم» و بعد با ژستی که از پدرش یاد گرفته بود ابروهاش را بالا می‌اندازد و دست‌اش را به طرف او دراز می‌کند، انگار می‌خواهد چیز بسیار بالازشی نشان دهد و ادامه می‌دهد: «ولی اگر کاری هست در خدمتم.»

خانم رابرتس به پشت سر او، بیرون از پنجره، نگاهی می‌اندازد و می‌گوید: «امروز برای کار کردن روز پر در در سریه، آشمن». آشمن چشم‌هایش را پایین

می اندازد و همان طور که با کلیدهای داخل جیب اش ور می رود می گوید:
«حق با شماست، و حشتاکه.»

خانم رابرتس به زیر پای خودش نگاهی می کند و می گوید: «از این فرش
حالم به هم می خوره،» و در حالی که وسط فرش قدم می زند ادامه می دهد:
«یکی دیگه می خوام.» آشمن با لبخندی به زحمت سعی می کند عصبانیت
خود را پنهان کند، می گوید: «الان که سه ماه گذشته خانم رابرتس، مهلت
تست کردن تمام شده، حالا دیگه این فرش مال شماست.»

«او، خواهش می کنم، این رو می دونم. من نمی خوام پولم رو پس بدی،
آشمن. این فرش رو هم فکر می کنم خواهرزاده برداره.» بعد هم
بر می گردد و نگاهی به درسته شده ای که خودش از آن جا آمده بود
می اندازد و لحظه ای گوش می ایستد. بعد همین طور که به طرف آشمن
می آید طول قالی را با قدم هایش اندازه می زند و ادامه می دهد: «ولی من
می خوام شما فضای اینجا رو به خاطر بسپارید و از بین فرش هاتون،
چند تایی رو که فکر می کنید برای اینجا مناسب هستند به من نشون بدید.»
آشمن سرش را به علامت موافقت تکان می دهد ولی نمی تواند
عصبانیت اش را کنترل کند. آن فرش مجلل ابریشمی قرمز و آبی رنگ
کراجی واقعاً جان می دهد برای این اتاق. مثل هر فرش خوبی اتاق را
بزرگ تر و گرم تر نشان می دهد. بافت اش هم خیلی فشرده است ولی از همه
مهم تر این است که به اتاق ارزش می دهد.

آشمن می گوید: «هر چند تا به حال فرشی ندیده ام که بهتر از این یکی با این
اتاق هماهنگ باشه...» خانم رابرتس دست اش را به علامت سکوت جلوی
آشمن می گیرد و دوباره سرش را به طرف درسته ای اتاق خواب
بر می گردازد. آشمن هم گوش می کند و صدای خفه ای تاپ تاپ و به
دنبال اش صدای ضعیفی ناشی از ترس که کمک می خواهد شنیده می شود.

خانم رابرتس دست اش را روی سینه‌اش می‌گذارد، انگار می‌خواهد چیزی را سر جای خودش نگه دارد. آشمن می‌بیند که چه طور خانم با دستپاچگی در را هل می‌دهد و آن را کاملاً باز می‌کند. کف اتاق، کنار تخت، کسی تقریباً بی‌جان افتاده و خانم رابرتس کنارش زانو می‌زند. آشمن فکر می‌کند حتماً یارو غش کرده است. از دیدن وضع زندگی خانم رابرتس شوکه می‌شود. خانم رابرتس سر آن مرد را روی دامن اش می‌گذارد ولی او هنوز برای کمک صدا می‌زند. موجی از ترس و وحشت در صدایش هست. خانم رابرتس می‌گوید: «من این جام، من این جام» و با یک اشاره فلز کوچک کنار چراغ خواب را به صدا درمی‌آورد، کمپرسور اکسیژن را روشن می‌کند و ماسک را روی بینی و دهان مرد می‌گذارد. پیشخدمت جوان به سرعت وارد اتاق نشیمن می‌شود و کنار خانم رابرتس زانو می‌زند. آشمن می‌بیند که چه طور این دوزن سعی می‌کند مرد را در رخت‌خواب بخوابانند. نمی‌داند بهتر است به زندگی خصوصی آن‌ها کاری نداشته باشد و روش را برگرداند یا این که صمیمانه به آن‌ها کمک کند. با این حال آرام آرام جلو می‌آید. همان‌طور که در آستانه‌ی درایستاده نگاه می‌کند به مرد که چهره‌ای رنگ پریده دارد با موهایی سفید و پیژامه‌ی ابریشمی سرمه‌ای رنگ چروکی که دور تن کشیده و نحیف اش تاب خورده است. پیشخدمت با اشاره به آشمن می‌گوید: «فکر کنم به کمک اون احتیاج داریم.» خانم رابرتس نگاهی به آشمن می‌اندازد. چهره‌اش درهم است و از عصبانیت سرخ شده. آشمن جلو می‌رود. خانم رابرتس که دیگر به کمک او راضی شده از مرد فاصله می‌گیرد و می‌گوید: «پس خواهش می‌کنم، شوهرم...» و همین‌طور هاج و واج به آشمن که با دستان اش زیر بغل مرد را گرفته و او را به رخت‌خواب اش بر می‌گرداند نگاه می‌کند. پیشخدمت هم پاهای او را نگه داشته است. آقای رابرتس لحظه‌ای ماسک اکسیژن را از روی دهان اش

بر می‌دارد و می‌گوید: «این کیه؟» خانم رابرتس آرام موہای او را از روی شقیقه‌هایش کنار می‌زند و آهسته می‌گوید: «ایشون تاجر فرش هستند، عزیزم.» آقای رابرتس نگاهی به آشمن می‌اندازد و ابروهای پهن سفیدش را به علامت فهمیدن بالا می‌اندازد و همین طور که چشمان‌اش را می‌بندد با لبخند کوتاهی می‌گوید: «آشمن» خانم رابرتس خیلی شمرده می‌گوید: «درسته، آشمن می‌خواهد یه فرش قشنگ دیگه برامون پیداکنه، عزیزم.» خانم رابرتس آشمن را به بیرون از اتاق هدایت می‌کند و باز بر خود و بر همه‌ی گرفتاری‌هایش مسلط می‌شود. موہایش را صاف می‌کند و می‌گوید: «پس، تا فردا.» آشمن سرشن را به علامت تصدیق تکان می‌دهد و در را می‌بندد.

باران مدتی است قطع شده است اما هوای بعداز ظهر سرد و تاریک است. آشمن همین طور که با اتومبیل از داخل پارک می‌گذرد احساس می‌کند چیزی را دیده که بهتر بود نمی‌دید. او از این که خانم رابرتس آداب را رعایت کرد و سریع او را به بیرون از اتاق برد از او سپاسگزار است. طرز نگاه خانم رابرتس او را مطمئن کرد که دل‌اش نمی‌خواهد دوباره در این باره صحبت کند. مطمئن شد که نمی‌باشد این اوضاع را می‌دید. آشمن به بدن شوهر او فکر می‌کند، به رعشه‌ی دست‌های نحیف‌اش و به این که ای کاش برای یک لحظه هم که شده می‌فهمید او به چه دل بسته است.

روابط خانم رابرتس و همسرش، آشمن را به یاد خاطرات روزهای گذشته‌اش در تبریز انداخت، آن روزها که هنوز به آمریکا نیامده بود. می‌ایستاد و از لای در باز اتاق خواب نگاه می‌کرد تا شاید وقتی فری مادرش را حمام می‌کند، موفق شود یواشکی دیدی به دست‌های او بیندازد. وقتی فری آرام آرام لیف حمام را به پای برهنه‌ی مادرش می‌کشید، حتی اگر آشمن را می‌دید باز اعتنایی نمی‌کرد. خیلی راحت لیف کثیف را

یرون از پنجره می‌چلاند و شروع به شستن پای دیگر او می‌کرد. آشمن نمی‌توانست صورت مادرش را ببیند ولی حتی دیدن پاهای برهنه و روی هم گذاشته‌ی او هم کار درستی نبود. اما وقتی فرک با دست‌هاش تن مادرش را می‌شست آشمن دل‌اش می‌خواست به نشانه‌ی قدرشناسی، هر چه که او می‌خواهد برایش فراهم کند. او هم چنان به تماشای فرک می‌ایستاد تا شاید در حین شستن، نگاهی از روی عشق و محبت به آشمن بیندازد.

گرفتار ترافیک پل کوئینز بورو^۱ می‌شود. از روز اولی که به آمریکا آمده تا حالا این قدر احساس تنهایی و غربت نکرده بود. آشمن با پسر عمومیش در هووارد بیچ^۲ در امتداد بزرگ‌راه فرودگاه کندی زندگی می‌کرد. آن اوایل، صدای غرش جث‌ها او را وحشت‌زده می‌کرد. قاب عکس‌ها و زیرسیگاری‌هایی که روی میز بودند درست شبیه زمان شروع زلزله درق دروق به صدا درمی‌آمدند. در بالکن کوچک‌اش سه تا فرشی را که فرک برای او فرستاده بود چنان جفت هم بسته بود که آدم یاد پناهندگان توی اردوگاه می‌افتد. آشمن همیشه از خودش می‌پرسید که اصلاً آمدن‌اش به آمریکا کار درستی بوده یا نه. دل‌اش برای فرک تنگ شده بود و نگران بود که نکند در کارش موفق نشود.

هر روز مثل روز قبل می‌گذشت و آشمن با ناراحتی به این فکر می‌کرد که اگر فرک او را با این حال و روز ببیند چه می‌شود: سوار بر تراموا و در حال پخش کردن کارت‌های تجاری که روی آن‌ها زیر اسم او نوشته شده بود «تجارت فرش» و عابران‌گاه او را با گذا اشتباه می‌گرفتند و به او پول خرد می‌دادند.

بعد‌ها روزی او اولین گلیم را به قیمت پنج هزار دلار به یک مرد ایتالیایی

فروخت و با هیجان بارها و بارها صد دلاری‌ها را شمرد و پیش خودش فکر کرد ای کاش می‌توانست فرک را به فروشگاه بزرگ شهر که در خیابان پنجم است ببرد تا او برای خودش لباس و جواهرات بخرد. بعد از آن بود که از فرک خواست مادر بیمارش را با خودش به آن جا بسیاورد تا به آپارتمان کوچکی که در فلت بوش^۱ پیدا کرده بود اسباب‌کشی کنند، اما فرک گفته بود تا وقتی در آن جا وضع زندگی‌شان بهتر از تبریز نباشد نمی‌آید. آن‌ها در تبریز می‌توانستند با پولی که او می‌فرستاد سبزیجات تازه، اجناس انباری موجود در بازار سیاه و همه‌ی داروهایی را که مادرش نیاز داشت تهیه کنند. بعد از این ماجرا، سال گذشته که آشمن کاری برای خانم رابرتس انجام داده بود و توانسته بود به فرک قول یک آپارتمان دوخوابه را بدهد، همسرش گفته بود که اصلاً هنوز مطمئن نیست آمریکا جای مناسبی برای زندگی او هست یا نه. آشمن تازه داشت می‌فهمید که موضوع کشور آمریکا نیست بلکه بحث سر خودش است که آیا فرک هنوز به او علاقه دارد یا نه.

روز گذشته آشمن یک گلیم شخصی به مغازه‌اش آورد تا آن را برانداز کند. تصمیم گرفته بود آن را از صاحب‌اش، جکسون هایتس^۲، به قیمت دوازده هزار دلار بخرد چون می‌دانست می‌تواند آن را حدود بیست هزار تا در مغازه‌اش بفروشد. آشمن چک پول‌اش را در کیف بندی‌اش گذاشت و قالیچه را هم انداخت عقب وانت استیشن. قصد داشت کوتاه نیاید. فکر کرد اگر یارو دوازده هزار تا را قبول نکند او هم قالیچه را پس می‌دهد و بر می‌گردد اما همین‌که به طرف خانه‌ی یارو می‌پیچد متوجه آمبولانسی می‌شود که در هوای تاریک و گرفته‌ی آن روز چراغ‌های چشمک‌زن‌اش به وضوح دیده می‌شود. از همان درِ جلویی که روز گذشته دو گلیم را برده بود کسی را روی برانکار می‌آورند که با ملافه‌ی سفیدی روش را پوشانده‌اند.

آشمن کاسیون را آن طرف خیابان پارک می‌کند و زل می‌زند به پرستارها که برانکار را بلند می‌کنند، چراغ‌های چشمک‌زن را خاموش می‌کنند و راه می‌افتد. مرد جوانی جلوی در ایستاده دارد سیگار می‌کشد. آشمن از واتش پیاده می‌شود و می‌پرسد که چه اتفاقی افتاده و مرد جوان می‌گوید: «حمله‌ی قلبی. بی‌رحمانه و در یک چشم برهم زدن.» و بعد با انگشت اش بشکن بلندی می‌زند و می‌گوید: «مثل همین.» آشمن همین طور که برمی‌گردد می‌گوید: «خیلی متأسفم.» و جوان که سیگارش را زیر پا خاموش می‌کند و به داخل خانه برمی‌گردد، شانه‌هاش را بالا می‌اندازد و می‌گوید: «مردک خبر نداشت.»

آشمن در حالی که پاهاش می‌لرزد و پول و قالیچه را تری دست اش گرفته، داخل اتومبیل می‌نشیند. باورش نمی‌شود که چرخ زمانه این چنین برونق مرادش چرخیده. شاید این مرد اینجا تنها بوده و بچه‌هایش در ایالت دیگری زندگی می‌کردند و حالا غرش عظیم جتی آنها را از آنجا آورده و آخرین دغدغه‌ی آنها قالیچه‌ای باشد که حتی پدرشان ارزش آن را درست نمی‌دانست.

بی اختیار اتومبیل را روشن می‌کند و به طرف پل کوئینز بورو برمی‌گردد. در راه برانکارهای موقتی را به یاد می‌آورد که در روستایشان مردم از گلیم درست می‌کنند و این که چه طور آن روز، دو سال و نیم پیش که بالاخره به تبریز برگشته بود، دیده بود فرک آرام و بی‌صدا قوز کرده و سرتاپایش خونی است و جرأت تکان خوردن ندارد. احساس می‌کند دوباره همان روز تکرار شده و انگار حالا می‌تواند اتفاقات آن روز را عوض کند. سرعت اش را از این که هست هم بیشتر می‌کند.

سحرگاه آن روز درست قبل از شروع زلزله، فرک برای پنجمین بار دچار سقط جنین شده بود. وقتی که خانه شروع به لرزیدن کرد فرک در

چهارچوب در حمام زانو زد و در حالی که زارزار گریه می‌کرد می‌دید که چه طور سقف خانه آوار می‌شود و در هر طرف فرو می‌ریزد. مادر آشمن هنوز در رخت‌خوابش بود و ستون فقرات اش زیر آوار آسیب دیده بود. آشمن آن موقع در کراجا^۱، یکی از روستاهای کوهستانی نزدیک تبریز بود و امکانات جاده‌ای نداشت. او در آن جا کارگاه کوچک دیگری را اداره می‌کرد. دو قالیچه‌ی کراجایی را با طناب در کجاوه‌ی شتر بسته بود و می‌خواست آنها را از بالای کوه پایین بفرستد که ناگهان شتر نشسته بود. چند ساعت بعد که آشمن خانه‌ی ویران شده‌اش و فرک را غرق در خون دیده بود، ترسیده بود که نکند بلایی سر همسرش آمده باشد. گرچه همسرش داشت گریه می‌کرد و این خودش می‌توانست علامت خوبی باشد برای این که بداند او زنده است اما وقتی او را از زیر آوار درآورد و در آغوش گرفت، میان هق‌هق‌هایش شنید که می‌گفت: «بچه، بچه!» فرک در تمام دوران کودکی اش آنقدر برای انجام کارهایی که پدر آشمن به او محول می‌کرد پای دستگاه بافتگی زانو زده بود که استخوان لگن اش به شدت آسیب دیده بود و پزشکان گفته بودند در صورتی که بخواهد زایمان طبیعی داشته باشد جمجمه‌ی بچه آسیب می‌یابد. فرک این حقیقت را پذیرفته بود اما او حتی نتوانسته بود تا آن موقع بیش از سه ماه جنین را در رحم اش نگه دارد. با این که پزشکان نتوانسته بودند هیچ توضیح علمی برای این مسأله بدهند اما فرک اصرار داشت که علت اش همان آسیب دیدگی لگن او است.

در آن زمین‌لرزه بیش از سی و پنج هزار نفر کشته شدند و آشمن می‌خواست سقط جنین خودش را هم به حساب زمین‌لرزه بگذارد. وقتی در بیمارستان بالای سر مادرش ایستاده بودند فرک گفت: «نه، قبل از زلزله

این اتفاق افتاد.»

آشمن که دست اش را پشت فرک گذاشته بود گفت: «دوباره امتحان می‌کنیم.»

فرک سرش را پایین انداخت و گفت: «فایده‌ای نداره آشمن، سن هر دفعه اون رو سقط می‌کنم. مجبورم نکن يه بار دیگه داغ‌دار بچه‌ای بشم تا قضیه برای تو ثابت بشه.»

آشمن یک هفته قبل از این که مادرش را از بیمارستان مرخص کنند، خانه‌ی ویران شده‌اش را تعمیر کرد و به کمک بقیه‌ی مردهای روستا ده‌شان را سر و سامان دادند. هر دو کارگاه آشمن خراب شده بود و چهارتا از بافت‌گانش هم کشته شده بودند. برق هم قطع شده بود. به همین خاطر آشمن شب‌ها در رخت‌خواب دراز می‌کشید تا این‌طوری به فرک نشان دهد که سقط‌جنین، او را هم به شدت متاثر کرده اما فرک تا دیر وقت توی حیاط خانه با زن‌های همسایه حرف می‌زد و وقتی بر می‌گشت بدون یک کلمه حرف، سیگار آشمن را از لای انگشتان اش در می‌آورد و کف اتاق زیر پایش خاموش می‌کرد.

بعد از زلزله آشمن تصمیم گرفت تجارت را امتحان کند. بازسازی کارگاه‌ها خیلی هزینه برداشته بود و او می‌دانست که تجار، فرش‌هایشان را در تهران و کاشان دو برابر آن‌چه که از آشمن خریدند، فروخته‌اند. فرک پیشنهاد کرد که آشمن به آمریکا برود: «اون‌ها پول دارن، می‌تونی فرش‌ها رو چهار برابر قیمت این جا بفروشی.»

شام‌شان را تمام کرده بودند که آشمن نگاه‌اش را از توی کاسه‌ی عدسی برداشت و گفت: «سن که تنهایی نمی‌تونم برم آمریکا، این جا مسئولیت‌هایی دارم.»

فرک گفت: «مسئولیت مادرت با من، تو می‌تونی بری اون‌جا و من هم هر ماه

برات قالی بفرستم.»

آشمن ته‌مانده‌ی عدسی توی ظرف را سرکشید و گفت: «سرت کلاه می‌ذارن.»

فرک گفت: «من از زن‌ها می‌خرم. اون‌هابه من کلک نمی‌زنند.»

آشمن زیرلب پرسید: «هر وقت مادر مرد، می‌آی اون‌جا؟»

فرک گفت: «ادیگه از این حرف‌ها نزنی.» و کاسه‌ها را جمع کرد.

سه ماه بعد آشمن روی تشکی در آپارتمان پسر عمرویش در کوئینز خوابیده بود. سال گذشته مادرش در نامه‌ای برایش نوشته بود که خیاط ترکی از تهران به خانه‌ی آن‌ها آمده است. نوشته بود خیاط سه بار توی پاییز به تبریز آمده و هر دفعه که او به خانه‌ی آن‌ها می‌آمده، فرک به جای این که شب‌ها بدن مادرش را ماساژ بدهد، در تاریکی خیاط با این مرد مشغول حرف زدن می‌شده. نوشته بود در حالی که گردن‌اش خشک شده بود و منتظر مالش‌های فرک بوده، صدای حرف زدن آن‌ها را می‌شنیده است. آشمن فکر کرد ای کاش مادرش می‌مرد.

فروشگاه او فقط یک میز و صندلی دارد با چند تا قالی کوچک که روی هم گذاشته است. آشمن که هنوز نتوانسته اتفاقات بعداز‌ظهر را باور کند، فرش دزدیده شده را پایین، کنار میزش باز می‌کند و از زیبایی آن یکه می‌خورد. این فرش طرح گنبدی اردبیل کاشان است، فرشی نیمه عتیقه که احتمالاً او اخر دهه‌ی ۱۹۶۰ باfte شده. آشمن متوجه می‌شود که دو بیت اول غزل حافظ شیراز که در سال ۱۵۳۹ در حاشیه‌ی فرش گنبدی اردبیل اصل باfte شده حالا روی برگه‌ای از کاغذ به زیان انگلیسی تایپ و به پشت این فرش دوخته شده است.

آشمن شعر را می‌خواند و یادش می‌آید که چه طور در مدرسه مجبورشان می‌کردند این شعرها را حفظ کنند. شب گذشته که فرش را برانداز می‌کرد

بلافاصله متوجهی اهمیت و اعتبار آن شده بود و فقط تارهایش را امتحان کرد تا بیند مال چه دوره‌ای بوده و وضعیت اش چه‌گونه است. و حالا در روشنایی روز در مغازه‌اش، سایه‌روشن‌های قرمز و طلایی فرش می‌درخشید. از تصمیمی که گرفته پشمیان نیست. در بافت آن فرش، بازار تبریز را می‌بیند، روزهای اول ازدواج‌شان را، آن سفره‌ی ساده‌ی شامی که فرک می‌چید، روشن کردن یک شمع، هم زدن چایش و او را که پشت میز آشپزخانه می‌نشست و به این‌ها زل می‌زد. همه‌ی آن چیزها داشت بار دیگر در یادش زنده می‌شد.

با خودش فکر می‌کند که به هر حال اگر این فرش اردبیلی را صبح خیلی زود به دکه یا مثلاً قهوه‌خانه‌ای می‌برد، شاید نصف قیمت اصلی اش فروش می‌رفت چون آنقدر که برای آشمن اهمیت دارد، خریداران ارزش چندانی برایش قابل نیستند. در واقع فقط خود آشمن ارزش و اعتبار این فرش را می‌دانست.

هیجانی که در آن غربت و تنها بی به او دست می‌دهد، مانع این می‌شود که بتواند جلوی خودش را بگیرد و به تبریز زنگ نزند، هر چند می‌داند این تلفن همسرش را از خواب بیدار می‌کند. صدای گرفته‌ای که معلوم است از خواب پریده از آن طرف خط به گوش می‌رسد. آشمن می‌گوید: «فرک؟» «چت شده آشمن؟» او ناخودآگاه داستان را کمی تغییر می‌دهد و می‌گوید: «من امروز یه قالی اردبیلی مجانی گیرم اومد. می‌خواستم با بش دوازده هزار دلار بدم ولی... یارو از شهر رفته بود، فرک. اون یه قالی بیست هزار دلاری رو گذاشته و رفته.» و وقتی می‌بیند فرک سکوت کرده ادامه می‌دهد: «برای من.»

فرک می‌گوید: «امکان نداره چیزی مجانی باشه، آشمن.» آشمن جواب می‌دهد: «مادرم چه طوره؟»

فرک می‌گوید: «شده به مشت پوست و استخون. اگه تو قالی گنبدی رو بفروشی شاید به اندازه‌ی کافی پول داشته باشی که برآش به پرستار بگیری.»

آشمن انتظار شنیدن این حرف را ندارد. می‌ترسد نکند حق با مادرش باشد، این که فرک خاطرخواهی در تهران داشته باشد که نگذارد تا وقتی او زنده است دست به قالی دیگری بزند. شاید وظیفه‌ی فرک فقط این است که در تبریز بماند و از مادر علیل آشمن نگه‌داری کند، ولی وظیفه‌ی او عشق ورزیدن به آشمن هم هست. آشمن برای خودش دلیل‌هایی می‌آورد و با فکر این که راه‌های دیگری برای خرج کردن این پول وجود دارد گوشی تلفن را نگه می‌دارد. می‌گوید: «من می‌تونم از یه کارگاه بزرگ‌تر استفاده کنم.» و فرک هیچ جوابی نمی‌دهد. «یا شاید برای تعطیلات بیام سری بزنم اون‌جا.»

«بیسم آشمن، از کی تا حالا تبریز شده تفریح‌گاه! اگه می‌خوای بیا ولی نه برای خوش‌گذرونی.» آشمن مانده است چه بگوید اما از این که نمی‌تواند چشم‌های فرک را ببیند خوشحال است. چشم‌هایی که حتی صبح روزی که او برای سفر طولانی‌اش به آمریکا، تبریز را ترک می‌کرد پر از سرزنش بود. او به آشمن اجازه داده بود که روبنده‌اش را بردارد و قبل از این که آن را دوباره روی صورت‌اش بکشد لبان خشکیده‌اش را بپرسد و این تنها رابطه‌ی زناشویی آن‌ها بعد از زلزله بود چون فرک هنوز عزادار کوچولوی از دست رفته‌اش بود. آشمن برای بچه‌دار شدن امیدش را از دست نداده بود ولی تا وقتی فرک را داشت نیازی به بچه احساس نمی‌کرد. آشمن اگر چه می‌دانست چرا فرک مسئولیت او و کارگاه‌های خانواده‌ی او را به عهده گرفته هرگز با کارش موافق نبود. فرش برای آشمن و خانواده‌اش مایه‌ی خیر و برکت بود و همین فرش، نخستین بار فرک را به او داده بود و مطمئن بود

این بار هم اردبیل، فرک را به او برمی‌گرداند.

فرک از وقتی هفت ساله بود در کارگاه پدر آشمن در تبریز قالی می‌بافت. دستان کوچک او با مهارت هر چه تمام‌تر نخ‌ها را به هم می‌بافتد. شب‌ها نخ‌ها را می‌رسید و پشم‌ها را رنگ می‌کرد و روزها می‌بافت. وقتی آشمن سیزده ساله شد کار در کارگاه پدرش را شروع کرد: نظارت بر کارزن‌ها. فرک پشت ماشین رسندگی چمباتمه می‌زد، مقننه‌اش را تاروی پیشانی‌اش پایین می‌آورد و آن‌چنان گره‌های کوچک و محکمی به نخ‌ها می‌زد که هم پدر آشمن و هم بقیه‌ی بازرگانان او را تحسین می‌کردند. طولی نکشید که روزی بیرون کارگاه آشمن متوجه شد فرک دارد میان خاک و گل، طرحی می‌کشد. نزدیک آمد و به او گفت روش فوق العاده زیباییش چنان تحسین پدرش را برانگیخته که آشمن تا به حال ندیده او از خانمی این‌طور تعریف کند. این توجه آشمن باعث تواضع فرک شد و به احترام، نگاه‌اش را پایین انداخت. انگشتان پاهای بزرگ آشمن به طرز زشتی از صندل چرمی‌اش بیرون زده بود و حتماً دیدن این صحنه به فرک جرأت داد که قبل از رفتن سر کارش، از زیر چادر لبخندی بزند.

آشمن بعد از مرگ پدرش، با فرک ازدواج کرد و او را بالای کارگاه برد. فرک هم چنان به بافتگی ادامه داد تا وقتی که کارگاه‌ها ویران شدند.

آشمن که حالا نمی‌داند چه کند، قالیچه‌ی اردبیلی را می‌سچاند و کناری می‌گذارد. اگر آن را به قیمت اصلی خودش بفروشد می‌تواند برای بقیه‌ی عمر مادرش پرستار بگیرد. او همین حالا هم تقریباً این پول را دارد ولی گرفتن پرستار، به معنی جدا شدن از فرک بود و آشمن اگر چه دو سال است او را ندیده اصلاً نمی‌تواند چنین چیزی را تصور کند. آشمن با خودش فکر می‌کند که اصلاً نمی‌بایست درباره‌ی قالی به فرک چیزی می‌گفت. باید بیش‌تر مراقب تصمیم‌هایی که می‌گیرد باشد.

صبح روز بعد انگار تابستان برگشته باشد رطوبت هوا بسیار بالا است. ماههای گرم سال همیشه به کندی می‌گذرند ولی آشمن هنوز حتی تیترهای روزنامه‌ی صبح‌اش را هم نخوانده که زنگ در به صدا درمی‌آید. خانم رابرتس است که لباس سفیدی بر تن دارد و از پشت شیشه‌ی در برای او دست تکان می‌دهد. آشمن او را به داخل دعوت می‌کند. انتظار نداشت صبح به این زودی او را ببیند. خانم رابرتس هیچ وقت قبل از ظهر نمی‌آمد. طوری با آشمن احوال پرسی می‌کند که انگار هفته‌ها است او را ندیده. آشمن چنان تعظیمی می‌کند که گویی از آشنایان قدیمی هستند. خانم رابرتس نگاهی به کارگاه آشمن می‌اندازد و بعد به پنجره. آشمن هم نگاه خیره‌ی او به خیابان را دنبال می‌کند. زن و مردی در یک تاکسی دارند با هم مشاجره می‌کنند. سرانجام خانم رابرتس می‌گوید: «باید اعتراف کنم...» و در همان حال جعبه‌ی لوازم آرایش‌اش را از کیف‌اش بیرون می‌آورد و ادامه می‌دهد: «که من بد تماشاگری هستم. ما آنقدر بالا زندگی می‌کنیم که مردم توی کوچه و خیابان را بیشتر از یک جنبنده نمی‌بینیم، ولی اینجا شما آنقدر به خیابان نزدیک هستید که همه چیز را فوق العاده جذاب و خیره‌کننده می‌بینید، این طور نیست؟» خانم رابرتس با آن چشمان شاداب‌اش به آشمن نگاه می‌کند و این آشمن را به شک می‌اندازد، این نگاه او دارد می‌بیند که چه طور خانم رابرتس لایه‌ی ضخیم پودر روی بینی‌اش را پاک می‌کند. پیش خودش فکر می‌کند چیزی بسیار زیستی در چهره‌ی آن زن هست، چیزی وقیع و شرم‌آور. او هرگز از نگاههای زن‌های آمریکایی خوش نمی‌آمد. به یاد فرک می‌افتد، چهره‌ی ظرفی او، دستان قوی‌اش و پاهای کوچکی که شب‌ها آهسته و پاورچین روی زمین اتاق خواب‌شان قدم بر می‌دارد.

ناگهان خانم رابرتس جعبه‌ی لوازم آرایش‌اش را می‌بندد. رویش را از پنجره

بر می‌گرداند و به اطرافش که چند قالی آویزان است نگاه می‌کند بعد هم نگاهش روی قالی اردبیلی که محکم لوله شده و در گوشه‌ای گذاشته شده می‌خکوب می‌شود. خانم رابرتس با همان لبخند همیشگی اش می‌گوید: «پس این همون قالی یه که برای من پدا کردی؟»

آشمن که هنوز تصمیم نگرفته با این قالی چه کند، آمادگی ندارد چیزی بگوید اما می‌داند که اصلاً نمی‌تواند او را از تصمیم اش منصرف کند. لبخند لحظه‌ای از لب‌های خانم رابرتس دور نمی‌شود. آشمن قالی را وسط اتاق می‌کشد و ضربه‌ای به آن می‌زند و همان‌طور که قالی باز می‌شود آن را تماشا می‌کند. یک ترنج بزرگ وسط قالی است و دور تا دور آن را در بایی از گل‌های زیبا پوشانده است. نخ‌ها سایه‌های شادی از رنگ‌های قرمز و طلایی درست کرده‌اند. لبخند خانم رابرتس کم‌کم جای خود را به نوعی حیرت و تعجب می‌دهد. آشمن از این همه تأثیر فرش به خود می‌بالد. می‌گوید: «این مدل یکی از قالی‌های گنبدی اردبیل است که در قرن شانزدهم بافته شده. اصل این فرش در موزه‌ی آلبرت و ویکتوریا در لندن است.»

خانم رابرتس در حالی که زانو زده، قالی را با دست اش لمس می‌کند و می‌گوید: «این جالب‌ترین چیزیه که تا به حال دیده‌ام.»

آشمن هم کنار او زانو می‌زند و از این‌که خانم رابرتس قدر این قالی را می‌داند خوشحال است. آن‌چه که باعث شور و اشتیاق آشمن نسبت به خانم رابرتس می‌شود این است که خانم رابرتس با رفتارش باعث می‌شود آشمن نسبت به فروشگاه‌اش و قالی‌اش به خود بی‌الد. دل‌اش می‌خواهد که فرک می‌توانست بییند چه طور خانم رابرتس به این فرش و به او نگاه می‌کند. شاید تحسین چنین خانم با شخصیتی احساس فرک را نسبت به آشمن و نسبت به قالی‌ها عرض کند.

همین‌که خانم رابرتس دستاش را دراز می‌کند تا قالی اردبیلی را المس کند آشمن متوجه پوست او می‌شود که چه قدر چروکیده و پر لک است و انگشتان او که زیر فشار بندهای متورم آن دارند خم می‌شوند. بعد به صورت او نگاهی می‌اندازد که صاف به نظر می‌رسد و لایه‌ی ضخیمی از آرایش روی آن را پوشانده است. به نظرش می‌آید این آرایش به جای این که او را جوان‌تر کند پوستش را خراشیده و شکننده نشان می‌دهد. خانم رابرتس به برگه‌ی زرد رنگ کوچکی که به پشت فرش چسبانده شده نگاه می‌کند و می‌گوید: «این دیگه چیه؟»

آشمن به آرامی می‌گوید: «این برگه به نسخه‌ی اصل فرش بافته شده است.» خانم رابرتس بلندبلند شروع به خواندن می‌کند: «در این دنیا هیچ مامنی برای من نیست جز آستان تو و هیچ سرپناهی برای من وجود ندارد جز این درگاه. آن‌گاه که دشمن شمشیر خود را از غلاف بیرون کشد، من سپر خود را دور خواهم افکند زیرا هیچ سلاحی جز گریستن و آه کشیدن ندارم.» خانم رابرتس نگاهی به آشمن می‌کند و می‌گوید: «چی شده؟ انگار نفس‌تون بند او مده!»

آشمن می‌گوید: «اشعار قشنگی است.» این را می‌گوید و بلند می‌شود: «ما اون‌ها رو توی مدرسه می‌خوندیم ولی من هیچ وقت شاگرد زرنگی نبودم.» خانم رابرتس ناگهان بلند می‌شود و کنار او می‌ایستد و با موجی از خواهش و آرزو در چشمان‌اش می‌پرسد: «قیمت‌ش چنده؟»

آشمن بند پر از دلهره می‌شود. خانم رابرتس بسیار نزدیک او است. رژ او در چین و چروک‌های دور لب‌اش دارد آب می‌شود. نشانی از خستگی در نفسش که بوی نعناع می‌دهد، وجود دارد. آشمن بسی درنگ قیمت‌اش را می‌گوید: «سی هزار»

خانم رابرتس سگرمه‌هایش درهم می‌رود ولی خودش را نمی‌بازد. او هرگز

انصاف آشمن را زیر سؤال نبرده. با نامیدی می‌گوید: «خیلی خوب.» و بعد با لحنی توأم با خواهش می‌گوید: «چرا این قدر برای من آسونش می‌کنی، آشمن؟»

آشمن که از موافق است او با چنین قیمت بالایی شگفت‌زده شده می‌گوید: «منظورتون چیه؟» و خانم رابرتس می‌گوید: «شما همیشه بهترین فرش‌ها رو پیدا می‌کنید. اما این یکی، حتی تصورش رو هم نمی‌توانستم بکنم.» آشمن همین طور که مدام انگشت‌تر نقش‌دارش را دور انگشت‌اش می‌چرخاند می‌گوید: «شما مشتری خوبی هستید.» و از فکر این همه پول قند در دل‌اش آب می‌شود. نمی‌تواند باور کند که چنین قیمتی عقیده‌ی فرک را تغییر ندهد و در حالی که احساس می‌کند دیگر خوشبختی‌اش تضمین شده می‌گوید: «من شدت علاقه‌ی شما رو به فرش درک می‌کنم.»

چهره‌ی خانم رابرتس جدی ولی آرام است و آشمن فکر می‌کند شاید نظر او تغییر کرده است. سعی می‌کند احساسات‌اش را کنترل کند تا مبادا مشتری‌اش را از دست بدهد. خانم رابرتس نگاهی جدی به او می‌کند و در حالی که رویش را از او و از فرش بر می‌گرداند به آرامی می‌گوید: «فکر می‌کردم شاید این فرش اصلاً فروشی نباشد.» آشمن ناگهان متوجه اتفاقی می‌شود که دارد می‌افتد و مطمئن است این وسط خودش مقصراست. با این حال فقط می‌ایستد و نگاه می‌کند به برآمدگی استخوان کتف شانه‌ی زن که وقتی عصبانی می‌شود زیر پراهن اش تکان می‌خورد. هر چند وقتی خانم رابرتس دوباره رویش را به طرف آشمن بر می‌گرداند چشمان‌اش خشک و شفاف هستند، اما آشمن کم‌کم می‌فهمد که آن چه نظر خانم رابرتس را جلب کرده، شکوه و عظمت این فرش است. بعد ناگهان آشمن نسبت به آن چه که خانم رابرتس از او خواسته انجام بدهد، مطمئن می‌شود. او که احساس سخاوتمندی می‌کند روی فرش می‌ایستد و در حالی که

آفتاب، فروشگاهش را گرم و روشن کرده می‌گوید: «حق با شما است.» و در انتظار جواب، نگاهش را متمرکز می‌کند روی چهره‌ی خانم رابرتس و ادامه می‌دهد: «این برای خانواده‌ی من اهمیت خاصی دارد.» خانم رابرتس ابروهاش را بالا می‌اندازد و هوشیارانه و دلگرم‌کننده می‌گوید: «می‌دونید که، باید با همسرم مشورت کنم، یکی دو روز به من فرصت بدیل.»

خانم رابرتس از آن چه یافته کاملاً راضی به نظر می‌رسد و نگاه‌اش چنان روی قالی متمرکز است که آشمن حدس می‌زند آرزوی آن را دارد. لحظه‌ای هر دو ساکت می‌مانند و بعد با حالتی ساختگی که معمولاً وقتی دو نفر از دروغی خبر دارند بین آن‌ها اتفاق می‌افتد، با هم خداحافظی می‌کنند.

شب بعد آشمن پنجره‌ی اتاق خواب‌اش را باز کرده و دارد به صدای تمرین قره نی همسایه‌ی طبقه‌ی پایین خود گوش می‌کند و قهوه می‌خورد. نیمه شب به فرک تلفن خواهد کرد، مثل هر ماه. نیمه شب اینجا، صبح آن جا است، و زمانی است که مادرش از توی رخت‌خواب‌اش دارد خرده فرمایش‌هاش را می‌دهد. آشمن اصلاً دل‌اش برای مادرش تنگ نشده. می‌داند که هر بار فرک دست‌هایش را روی پوست چرب پیرزن می‌گذارد تا بازو و گردنش را حسابی ماساژ دهد، تنفسش از آشمن بیش‌تر می‌شود. اگر مادرش بیمار و زمین‌گیر نبود، او می‌توانست فرک را با خودش به آمریکا بیاورد، کنار خیابان با هم هات‌داغی بخورند و با تقدیم گل به همسرش، دیگر سوء‌ظن به او را فراموش کرده، او را بپسند. این جا فرک خیلی راحت‌تر می‌توانست به او عشق بورزد، جایی که غرش و سر و صدای یرون، مال هواپیما و کامیون‌ها است و جایی که پزشکانش هر روز معجزه می‌کنند. این جا فرک می‌توانست برنامه‌های تلویزیونی را تماشا کند و ببیند مردهایی هم هستند که به مراتب از آشمن بدترند. آن‌ها می‌توانستند در

فروشگاه‌شان کنار هم روی فرش‌ها بنشینند و از گذشته‌ها حرف بزنند، از مردم کوچه و خیابان که در رؤاهاشان آرزو می‌کنند ای کاش جای آن دو بودند اما نمی‌دانند چه طوری. آشمن هنوز به آن رؤا اعتقاد دارد. او به آمریکا نیامد که همسرش را از دست بدهد، آمد تازندگی بهتری را برای هر دو شان درست کند. مرد می‌داند بعد از این که نقشی را که در بازی با خانم رابرتس شروع کرده، ایفا کند خانم رابرتس سی هزار دلار به او می‌دهد و با آن پول آشمن می‌تواند هر آنچه را که فرک می‌خواهد به او بدهد. در تاریکی شب، آشمن احساس می‌کند هم به فرک نزدیک است و هم به خودش مطمئن‌تر است. وقتی اش که می‌رسد تلفن می‌زند. صدای رادیو را قاتی با صدای فرک از پشت خط می‌شنود.

می‌گوید: «حالت چه طوره آشمن؟»

- «خوبیم، شما چه طور؟»

- «مادرت کمی سرما خورده اما حالش خوبه و الان هم خوابیده.»

- «داری چی گوش می‌دی؟»

- «بیتل‌ها^۱ سماه^۲ نوارش رو بهم قرض داده.»

- «من می‌تونم برات چند تا نوار بفرستم. مثل الویس^۳.»

- «آره، اون هم قشنگه. از فرش اردبیلی چه خبر؟»

- «اووه، یکی از مشتری‌های خیلی به اون علاقه‌مند شده و حاضره کلی بیش تر از ارزش قالی براش پول بده. می‌دونی فرک، طرف بفهمی نفهمی دیوونه‌س.»

- «دیوونه‌تر از من و تو؟»

- «یارو خیلی خرپوله. هر چی دلش بخواه می‌تونه بخره.»

- «فکرش رو بکن آشمن، آدم دیوونه باشه مثل اون. کاش ما هم مثل اون

دیوانه بودیم.»

آشمن به صدای بی‌حال فرک گوش می‌کند و همراه با آن صدای آهسته‌ی آره، آره، آره بتیل‌ها را از نوار می‌شنود. به خانم رابرتس فکر می‌کند و به این که چه طور توانسته به او بفهماند به خاطر این فرش خواب‌اش نمی‌برد و نگران این است که نتواند فرش را برای خودش داشته باشد.

می‌خواهد به فرک بگوید که آن‌ها هم می‌توانند مثل او دیوانه باشند، بگوید که آن‌ها در آمریکا، هم پول‌دار خواهند شد و هم دیوانه اما انگار چیزی مانعش می‌شود. دل‌اش برای دیدن فرک لک زده. برای صورت‌اش، دست‌هاش و چشم‌هاش. اگر او را می‌دید شاید بهتر می‌توانست درک‌اش کند. بالاخره بالحن تردید‌آمیزی سعی می‌کند چیزی را که تا به حال هرگز جرأت پرسیدن‌اش را نداشته به زبان یاورد. چیزی را که تشخیص می‌دهد تا به حال هرگز نفهمیده است.

- «تو چی می‌خواهی فرک؟» لحظه‌ای سکوت برقرار می‌شود، فقط صدای موسیقی و صدای آرام نفس‌های فرک به گوش می‌رسد.

- «اون قدرها هم آسون نیست آشمن، بعضی چیزها خود به خود اتفاق می‌افتد بدون این که آدم بخواهد.»

- «پس بهم بگو چه اتفاقی افتاده.» قلب‌اش دارد از جا کنده می‌شود. موسیقی قطع می‌شود و صدای فرک می‌لرزد: «من دویاره بار دارم آشمن.» آشمن صدای ضعیف حق‌حق فرک را می‌شنود که معلوم است دارد سعی می‌کند جلوش را بگیرد. سرانجام می‌پرسد: «همون ٹرکه؟»

فرک حرفی نمی‌زند. آشمن تف می‌کند توى تلفن و می‌گوید: «این دفعه هم اون رو سقط می‌کنی، مثل دفعه‌های پیش.»

صدای ضعیف ناله‌ای ناشی از درد به گوش می‌رسد و بعد دیگر سکوت. آشمن از پنجره‌اش بیرون رانگاه می‌کند و فکر می‌کند که اصلاً چرا از تبریز

بیرون آمد.

می‌گوید: «فرک؟»

فرک به سختی توی تلفن نفس می‌کشد اما جوابی نمی‌دهد. بالاخره می‌گوید: «مادر داره صدام می‌کنه» صداش به شدت ضعیف است. «باید برم قرص‌هاش رو بدم آشمن». آشمن

آشمن دوباره صداش می‌کند اما زن‌گوشی را گذاشته است. سینه‌ی آشمن از شدت عصبانیت بالا و پایین می‌رود. سریا می‌ایستد. انگار حرکت کردن سوختگی درونش را، جایی که کلمات فرک آشیانه کرده‌اند، آرام می‌کند. گروپ‌گروپ راه می‌رود و سرشن را تکان می‌دهد. با خودش کلنجر می‌رود تا جلو گریه‌اش را بگیرد اما سرانجام از پا درمی‌آید و حالا تنها صدای گریه‌ی بچه‌ی همسایه است که او را وادار به سکوت می‌کند.

فردا صبح، قبل از شروع کار بازار، خودش را به فروشگاه‌اش می‌رساند. دوچرخه‌ها در خیابان‌ها آزادانه حرکت می‌کنند، سگ‌ها در کنار هر باجهی پست و دکه‌ی روزنامه‌فروشی برای خودشان می‌شاشند و صاحبان خواب‌آلود آن‌ها بالباس‌های خواب و کفش‌های کتانی دنبال‌شان می‌گردند. قالی اردبیلی و سط فروشگاه است. گویی نخ‌های طلایی و قرمز روشن آن، آشمن را متلک‌باران می‌کنند.

در آرامش شب، که نسیم، هم چنان هوای داغ را از پنجره‌ها به خانه می‌آورد، جسم آشمن سست و بی‌رمق روی تخت می‌افتد و تازه می‌فهمد که فرش او را محک زده است. فرش از او پرسیده بود که چه قدر باید به خاطر فرک دور می‌شد؟ وقتی با اتومبیل به سوی شهر بر می‌گشت به هیچ چیز جز فرک و زلزله فکر نمی‌کرد. فرش آن آدم مُرده پشت اتومبیل‌اش بود. فکر کرده بود این فرش برایش خوشبختی می‌آورد. به همین خاطر وارد بازی خانم را برس شده بود، برای همین بود که در مورد فکر بکرش تلفنی

به فرک گفته بود و برای همین جرأت کرده بود در مورد آنچه که هرگز تا به حال نداشته از فرک سؤال کند. و حالا آن احساس خوشبختی احمقانه از او یک خبر به تمام معنا ساخته بود.

به فرش که نگاه می‌کند به یاد آن مرد مرده می‌افتد که حتی یادش نیست قیافه‌اش چه شکلی بود. به فکر هزاران گره، انگشتانی که آن گره‌ها را زده بودند، انگشتانی مثل انگشتان فرک که حالا به دست مرد دیگری خورده است. قالی را می‌پیچاند، به زحمت آن را روی شانه‌اش می‌اندازد و در خیابان منتظر می‌ماند. برنامه‌ی کارشان را می‌داند و به محض این که می‌خواهد عرقش را خشک کند کامیون از راه می‌رسد. خیابان هنوز خالی است اما کامیون‌ها در اتهای راه خودشان هستند و این کامیون تقریباً پر است. آشمن قالی را روی شش کیسه زیاله‌ی داخل کامیون می‌گذارد و نگاه می‌کند که چه طور کارگران بهداشت با تعجب قالی را وارسی می‌کنند. می‌گوید: «آشغاله، لکه‌ی ننگیه که اصلاً ارزشی نداره.»

یکی از مردها همین طور که پیشانی اش را با دستمال پاک می‌کند نگاهی به آشمن می‌اندازد و باز به قالی. آشمن می‌گوید: «خواهش می‌کنم» و بعد لحن صدایش را تحکم آمیز می‌کند: «ببیندش دیگه.» کارگر شانه‌هاش را بالا می‌اندازد و می‌گوید: «هر جور خودت می‌دونی، رفیق.» و قالی اردبیلی را پرت می‌کند بالا تری ماشین زیاله جمع کن. آشمن می‌ایستد و به صدای موتور گوش می‌دهد، در ذهن اش قالی را مجسم می‌کند که لابه‌لای شانه‌های تخم مرغ و پوشک‌های کثیف بچه‌ها دارد له می‌شود. فساد دیگران نقش افتخار آفرین این فرش را به لجن کشید. همان‌طور که آشمن انتظار دارد قبل از ظهر سروکله‌ی خانم رابرتس پیدا می‌شود تا درباره‌ی قالی سؤال کند. آشمن متوجهی سرحالی و شادابی او می‌شود. خانم رابرتس امیدوار است برای مدت دیگری باز این فرش دور از دسترس او

باشد. او همیشه چیزی را می‌خواهد که نتواند به دست اش آورد و همین او را راضی می‌کند گرچه این مسأله آشمن را عصبانی می‌کند می‌شود و دل اش می‌خواهد به طریقی او را مسخره کند. دیگر احساس لطف و سخاوت نمی‌کند، برای همین با قیافه‌ای عبوس و گرفته رو به خانم رابرتس می‌گوید: «اون رفته. شما هم دیگه نمی‌تونید چشم طمع بهش داشته باشید یا وامود کنید که خیلی مشتاق هستید.» خانم رابرتس که از لحن صدای او تکان خورده است می‌گوید: «او، خوب ببینید من اصلاً قصد آزار شما رو نداشتم.» خانم رابرتس هم چنان سر حرف خودش می‌ماند و اصلاً قصد رفتن ندارد. آشمن می‌گوید: «من دروغ نگفتم اون واقعاً رفته. بنابراین سعی کنید یه چیز دیگه توی این شهر پیدا کنید که قادر به داشتنش نباشید.»

Khanem RaberTs خنده‌ی خشکی به آشمن می‌کند و آشمن متوجه می‌شود که خانم خیلی پرتر از آن است که چهره‌اش نشان می‌دهد. یادش می‌آید که شوهر این زن در خانه است و در حال مرگ و این زن حالا اینجا است، پیش از این تمام شب را بیدار بوده سرشن دنگ دنگ صدا می‌دهد. زانوهاش سست می‌شود. روی پشتی قالی‌ها می‌نشیند. دست‌هایش را همان‌طور که پدرش به او یاد داده بود می‌کشد و می‌گوید: «شما چی می‌خواهید؟»

خانم رابرتس جوابی نمی‌دهد، فقط پاهاش را از کفش درمی‌آورد و قدم زنان می‌آید و کنار او می‌نشیند. آشمن که نفس اش بند آمده دراز می‌کشد و پشتیش را به او می‌کند. خانم رابرتس بدون کلمه‌ای حرف بدن اش را به آشمن تزدیک می‌کند اما مراقب است که به او نخورد. او آن‌جا، کنارش، دراز کشیده. در سکوت مطلق، انگار که همسر او است. آشمن چشم‌هایش را می‌بندد و به پنجه‌ی آن طرف اتاق فکر می‌کند، به مردمی که آن دو را آن‌جا می‌بینند که عین دو تا عاشق نشسته‌اند روی تل کوچکی از فرش. لابد آن‌ها در حسرت این هستند که به جای یکدیگر باشند.

